

به نام ایگانه مهرمان

# گوزن تیزپا

نوشته‌ی تورنتون والدو برگس  
تصویرساز: هریسن کدی  
ترجمه‌ی: آرزو کلانی

سرشناسه: برگس، تورنتون والدو، ۱۸۷۴ - ۱۹۶۵ م.  
Batgess, Thornton w. (Thornton waldo)  
عنوان و نام پدیدآور: گوزن تیزی / نوشته‌ی تورنتون برگس؛  
تصویرساز هریسن کدی؛ ترجمه‌ی آرزو کلانی  
مشخصات نشر: تهران؛ نگارینه، ۱۳۸۷.  
مشخصات ظاهری: ۱۳۲ ص: مصور.  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۹۳۵-۷۲-۱  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Lightfoot the deer  
یادداشت: گروه سنی: ب، ج.  
موضوع: گوزن‌ها--داستان.  
شناسه افزوده: کدی، هریسن، Cady, Harrison. تصویرگر.  
شناسه افزوده: کلانی، آرزو، ۱۳۴۲ - مترجم.  
رده‌بندی دیویی: ۱۳۸۶ گ ۷۶۵ ب ۵۹۹ د  
شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۴۱۰۶۱

ISBN:978-964-8935-72-1



9 789648 935721

**نگارینه**  
Negarineh

نام کتاب: گوزن تیزی  
نوشته‌ی: تورنتون برگس  
تصویرساز: هریسن کدی  
ترجمه‌ی: آرزو کلانی  
طراح گرافیک: منصور جام شیر  
چاپ نخست: ۱۳۸۷ تهران  
شمارگان: ۲۰۰۰ جلد  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۹۳۵-۷۲-۱

حق چاپ محفوظ است

تهران، شمال شرق میدان هفتم تیر، کوی نظامی، شماره ۲۵، کدپستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱  
تلفن: ۸۸۳۱۰۰۷۱ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۲۸۷۸۸ - ۸۸۳۰۷۲۷۸، فاکس: ۸۸۳۰۷۲۷۸  
www.negarineh.ir  
info@negarineh.ir

## فصل

## صفحه

۱	بیتر خرگوشه تیزپا را ملاقات می کند	۵
۲	شاخ های جدید تیزپا	۱۰
۳	تیزپا از چگونگی شاخ هایش می گوید	۱۴
۴	روح ترس	۱۸
۵	سامی جی جاق برای تیزپا خبر می برد	۲۳
۶	بازی قایم موشک	۲۶
۷	نسیم ملایم به کمک تیزپا می آید	۲۹
۸	رویاریبی هوش	۳۲
۹	تیزپا شک می کند	۳۵
۱۰	کلک تیزهوشانه ی تیزپا	۳۸
۱۱	شکار شکارچی را زیر نظر می گیرد	۴۱
۱۲	تیزپا به ملاقات پدی سگ آبی می رود	۴۴
۱۳	تیزپا و پدی یار هم می شوند	۴۷
۱۴	چگونه پدی به تیزپا هشدار می دهد	۵۱
۱۵	سه مراقب	۵۴
۱۶	بازدیدکنندگان برکه ی پدی	۵۷
۱۷	سامی جی جاق از راه می رسد	۶۰

۶۳	شکارچی عصبانی می شود	۱۸
۶۶	سامی جی جاق فروتن است	۱۹
۶۹	تیزپا صدای وحشتناکی می شنود	۲۰
۷۲	تیزپا از شر سگ‌های شکاری خلاص می شود	۲۱
۷۵	شنای طولانی مدت تیزپا	۲۲
۷۸	تیزپا دوست پیدا می کند	۲۳
۸۱	شکارچی ناامید می شود	۲۴
۸۴	شکارچی کمین می کند	۲۵
۸۷	تیزپا کاری عاقلانه انجام می دهد	۲۶
۹۰	سامی جی جاق نگران می شود	۲۷
۹۳	فصل شکار پایان می یابد	۲۸
۹۷	آقا و خانم اردک شوکه می شوند	۲۹
۱۰۰	معما حل می شود	۳۰
۱۰۳	کشفی شگفت‌انگیز	۳۱
۱۰۶	تیزپا غریبه را می بیند	۳۲
۱۰۹	نوعی دیگر از بازی قایم موشک	۳۳
۱۱۲	جای پای جدید شگفت‌انگیز	۳۴
۱۱۵	تیزپا بی احتیاط می شود	۳۵
۱۱۸	سامی جی جاق وارد بازی می شود	۳۶
۱۲۱	جدال بزرگ	۳۷
۱۲۴	نظاره‌گری پنهان از دید	۳۸
۱۲۷	تیزپا عاشق می شود	۳۹
۱۳۰	روزهای خوش در جنگل سبز	۴۰



## پیتر خرگوشه با گوزن تیزپا ملاقات می‌کند

پیتر خرگوشه از برکه‌ی پَدی سگ آبی، در اعماق جنگل، برمی‌گشت. در راه، آقا اردکه و خانم اردکه را دید. آن‌ها به سمت رودخانه‌ی بزرگ می‌رفتند تا دیداری کوتاه تازه کنند و به سفری طولانی و سخت به سرزمین‌های دوردست جنوب بروند. خداحافظی همیشه تلخ است و با این خداحافظی به پیتر احساس عجیب و ناخوشایندی دست داد و بَغض راه گلویش را بست.

زمزمه‌کنان با خود گفت: «اگر مطمئن بودم که آن‌ها بهار آینده برمی‌گردند، این قدر ناراحت نمی‌شدم. مشکل آن تُفنگ‌های وحشتناک است. خوب می‌دانم که چه حالی دارد وقتی مجبور باشی تمام مدّت حواست را جمع کنی. پسر آقای براون کشاورز چندی پیش با یکی از آن تُفنگ‌ها دُنبال شکار من بود، البتّه الآن دیگر نیست. با این حال، برای اردک‌ها خیلی مشکل‌تر است. اگر من چشم و گوشم را

باز نگه می‌داشتم، می‌توانستم آمدن شکارچی را پیش‌بینی کنم و در سوراخی پنهان شوم. من هرگز برای پیدا کردن غذا نگرانی نداشتم. ولی برای اردک‌ها هزاران بار بدتر است. آن‌ها باید در طول آن سفر طولانی غذا بخورند و آن‌هم در جاهایی که غذای مناسبشان موجود باشد. شکارچی‌های اسلحه به دست آن مکان‌ها را می‌شناسند و تا آمدن اردک‌ها در آن‌جا پنهان می‌شوند. اردک‌ها هم از هیچ راهی نمی‌توانند بفهمند که شکارچی‌ها آن‌جا کمین کرده‌اند یا نه. این که شکار نیست. این - این -

«خوب، چیه؟ با خودت چی می‌گی، آقا خرگوشه؟»

پیتر با تعجب سر بلند کرد و چشمان مهربان و زیبای گوزن تیزپا را دید که از بالای درختی کوتاه او را می‌نگریست.

پیتر گفت: «خیلی وحشتناک است، خیلی ناعادلانه

است. حتی برای آن‌ها هیچ شانسی باقی نمی‌گذارد.»

تیزپا جواب داد: «اگر تو می‌گویی، پس لابد همین‌طور

است، ولی ممکن است بگویی این همه ناراحتی برای

چیست؟»

پیتر خنده‌ای کرد. سپس، از ابتدا شروع کرد و

همه چیز را توضیح داد؛ درباره‌ی آقا و خانم اردک و

خطرهای بسیاری که ممکن است در راه سفر طولانی‌شان

به سرزمین‌های دوردست جنوبی و در مسیر بازگشتشان

در بهار با آن مواجه شوند و این که مسبب همه‌ی آن خطرها و مشکلات شکارچی‌های سنگدل با تُفنگ‌های وحشتناکشان است. تیزپا گوش داد و در چشمان دُرشت مهربانش همدردی با خانواده‌ی اُردک موج زد.

تیزپا گفت: « امیدوارم آن‌ها به سلامت بروند و بهار هم به سلامت برگردند. هیچ کس به اندازه‌ی من این موضوع را درک نکرده است که شکار کردن آدم‌ها یک بار در سال چه قدر بد است، ولی این که علاوه بر پاییز در بهار هم در خطر شکار شدن قرار بگیری دیگر صد چندان بدتر است. آدم‌ها موجودهای عجیبی هستند. من که به هیچ وجه درکشان نمی‌کنم. هیچ یک از ساکنان جنگل سبز حتی فکر چنین کارهای وحشتناکی را هم نمی‌کنند. فکر می‌کنم ایرادی نداشته باشد که دیگران را شکار کنی، البته اگر برای به دست آوردن غذای کافی باشد. اگر چه باید بگویم شکرگزارم که هرگز مجبور نخواهم بود دست به چنین کاری بزنم. ولی شکار کردن دیگران تنها برای لذت شکار چیزی است که به هیچ وجه نمی‌توانم درک کنم. و به نظر می‌رسد که آدم‌ها تنها به همین منظور شکار می‌کنند. حدس می‌زنم مشکل این جاست که آن‌ها هرگز خود شکار نشده‌اند و نمی‌دانند که چه احساسی دارد. گاهی فکر می‌کنم که روزی برای درس دادن به آدم‌ها یکی از آن‌ها را شکار کنم. به چی می‌خندی، پیترا؟»

پیتر جواب داد: «به این فکر که تو آدمی را شکار کنی. تو مشکلی نداری، تیزپا، ولی مهربان تر و کم جرأت تر از آنی که کسی را بترسانی. با وجود هیکل بزرگی که داری، من هرگز از تو نمی ترسم.»

تیزپا با جهشی سریع جلوی پیتر پرید. سُم های تیزش را به زمین کوبید، سر زیبایش را پایین آورد تا جایی که نوک تیز شاخ هایش پیتر را نشانه گرفت، یالش سیخ شد و حرکتی کرد که انگار می خواست به او حمله کند. چشمانش، همان چشمانی که همیشه پیتر فکر می کرد چه قدر آرام و مهربان است، انگار که یکپارچه آتش شده بود.

«وای!» پیتر از ترس فریاد زد و پیش از آن که شاخ ها به سر توخالی او فرو رود، کاری که تیزپا به آن تظاهر کرده بود، خود را کنار کشید.

تیزپا خندید و گفت: «گفتی که من نمی توانم کسی را بترسانم؟»

پیتر تته پته کنان گفت: «من... من نمی دانستم که ممکن است این طور خشن و وحشی جلوه کنی. وقتی آن شاخ ها را نشانه می گیری، خیلی خطرناک به نظر می رسد. چرا... چرا... آن چیست که به آن آویزان است؟ به گلوله های پشم کهنه می ماند. تیزپا، پوست کسی را پاره پاره کرده ای؟» چشمان پیتر از تعجب و حیرت گشاد شده بود.





گوزن تیزبا بسیار جذاب بود.

# ۲

## شاخ‌های جدید تیزپا

پیتر خرگوشه گیج شده بود. با کمی بدگمانی به گوزن تیزپا خیره شد. دوباره پرسید: «پوست کسی را پاره‌پاره کرده‌ای؟» دوست نداشت درباره‌ی تیزپا چنین فکری بکند؛ کسی که همیشه باور داشت به مهربانی و بی‌آزاری و کم‌جرأتی خودش است. ولی چه فکر دیگری می‌توانست بکند؟

تیزپا به آرامی سر تکان داد و گفت: «نه، پوست کسی را پاره نکرده‌ام.»

پیتر گفت: «پس این تکه‌پاره‌های آویزان از شاخ‌هایت چیست؟»

تیزپا خندید و توضیح داد: «این‌ها باقیمانده‌ی پوشش شاخ‌های جدیدم است.»

«این دیگر چیست؟ منظور از شاخ‌های جدید چیست؟» پیتر سیخ نشسته بود، در حالی که چشمانش

چنان بر شاخ‌های تیزپا میخکوب شده انگار تا آن لحظه  
آن‌ها را ندیده بود.

تیزپا پرخاش‌کنان گفت: « همین که گفتم. درباره‌ی  
آن‌ها چه فکر می‌کنی؟ من که فکر می‌کنم بهترین  
شاخ‌هایی است که تا به حال داشته‌ام. وقتی که از باقی این  
تکه‌پاره‌ها خلاص شوم، قشنگ‌ترین شاخ‌هایی خواهد بود  
که در جنگل سبز رویده است.»

تیزپا آن‌قدر شاخ‌هایش را به تنه‌ی درخت مالید تا  
برخی از آن تکه‌پاره‌ها کنده شد و افتاد. پیتز چشم‌ها را  
مُحکم باز و بسته کرد. او تلاش می‌کرد تا موضوع را  
بفهمد، ولی نمی‌توانست. بالاخره، با عصبانیت چنین گفت:  
«این دیگر چه جور داستانی است که می‌خواهی به خورد  
من بدهی؟ می‌خواهی بگویی که این همان شاخ‌هایی نیست  
که از هنگام آشنایی با تو دیده‌ام؟ چه‌طور ممکن است  
چیز سختی مانند آن شاخ‌ها رُشد کند؟ و اگر این‌ها جدید  
است، شاخ‌های قدیمی کجاست؟ شاخ‌های قدیمی را به  
من نشان بده، شاید در این صورت باور کنم که این‌ها  
جدید است. تو سعی داری به من بقبولانی که شاخ‌ها هم  
مانند گیاهان رُشد می‌کنند! در طول تابستان، آقا گاو را  
دیده‌ام و می‌دانم که همان شاخ‌هایی را دارد که تابستان  
گذشته هم داشت. شاخ‌های گوزن هم همین‌طور است!»  
تیزپا صبورانه جواب داد: «حق با توست، پیتز، درباره‌ی

آقا گاوِه حق با توست. او هرگز شاخ جدید در نخواهد آورد، ولی دلیل نمی‌شود که من شاخ جدید در نیاورم، این‌طور نیست؟ شاخ‌های او با شاخ‌های من فرق دارد. من هر سال یک جفت شاخ جدید در می‌آورم. تو مرا در طول تابستان ندیده‌ای، این‌طور نیست، پیتِر؟»

پیتِر جواب داد: «نه یادم نمی‌آید که دیده باشم.» او سعی داشت به یاد بیاورد که آخرین بار کی تیزپا را دیده است.

تیزپا پرخاش‌گرانه گفت: «می‌دانم که ندیده‌ای. به این دلیل مطمئنم که در جایی پنهان شده بودم که تو هرگز ندیده‌ای.»

پیتِر گفت: «به چه دلیل پنهان شده بودی؟» تیزپا جواب داد: «برای این که شاخ‌های جدیدم رُشد کند. وقتی که شاخ‌های جدیدم دارد رُشد می‌کند، دوست دارم تنها باشم. دوست ندارم بدون شاخ یا با شاخ‌های نیمه‌کاره دیده شوم. به‌علاوه، هنگام رُشد شاخ‌هایم خیلی احساس ناراحتی می‌کنم و برای همین دوست دارم تنها و به حال خود باشم.»

تیزپا طوری صُحبت می‌کرد انگار که برای تک‌تک کلمه‌ها ارزش قائل بود، با این حال پیتِر نمی‌توانست باور کند که آن شاخ‌های عظیم بسیار زیبا تنها در طول یک تابستان بر بالای سر تیزپا رُشد کرده است. «وقتی که

شاخ‌های قدیمی‌ات اُفتاده آن‌ها را کُجا رها کردی؟» پیتِر با لحنی شکاکانه این کلمه‌ها را ادا کرد.

تیزپا جواب داد: «آن‌ها را بهار گذشته از دست دادم، ولی به یاد ندارم کُجا. آن‌قدر خوشحال بودم که از شرّشان خلاص شده‌ام که دیگر توجّه نکردم کُجا اُفتاد. می‌دانی، دیگر شُل شده بود و احساس ناراحتی می‌کردم و استفاده‌ی دیگری هم برای آن‌ها نداشتم چون می‌دانستم که شاخ‌های جدیدم بزرگ‌تر و بهتر خواهد بود. هر سال یک رأس به آن اضافه می‌شود.» تیزپا باز هم شروع کرد به مالیدن شاخ‌هایش به درخت تا از آن تکه‌پاره‌های عجیب خود را خلاص کند و نوک آن‌ها را برق بیندازد. پیتِر چند دقیقه‌ای در سکوت به تماشای او ایستاد. سپس، شک و تردیدهایش برگشت، گفت: «ولی تو راجع به آن تکه‌پاره‌های آویزان به شاخ‌هایت چیزی به من نگفتی.»

تیزپا پرخاش‌کنان گفت: «و تو هم گفته‌های مرا باور نکردی. هیچ دوست ندارم به کسانی که مرا باور ندارند چیزی بگویم.»



# ۳

## تیزپا از چگونگی رُشد شاخ‌هایش می‌گوید

باور چیزی که ناممکن به نظر می‌رسد برای بعضی‌ها سخت است. با این حال، چیزی که در نظر شما ناممکن است شاید برای کس دیگری موضوعی عادی و معمولی باشد. پس، نمی‌توان با قاطعیّت گفت که چیزی ناممکن است تنها به این دلیل که شما نمی‌توانید دلیل آن را دریابید. پیتِر خرگوشه می‌خواست که گفته‌های گوزن تیزپا را باور کند، ولی نمی‌توانست. اگر رُشد آن شاخ‌ها را دیده بود، موضوع فرق می‌کرد. ولی او تیزپا را از اواخر زمستان دیگر ندیده بود و آن وقت هم تیزپا شاخ‌های زیبایی مانند همین شاخ‌ها بر سر داشت. پس، نمی‌شد پیتِر را مقصّر دانست که چرا نمی‌تواند باور کند که آن شاخ‌های قدیمی اُفتاده است و به جایش شاخ‌های جدیدی در آمده است، آن هم تنها در فاصله‌ی چند ماه بهار و تابستان. ولی پیتِر در نهایت تیزپا را محکوم نکرد، چون وقتی

دوباره از تکه‌پاره‌های آویزان از شاخ‌هایش پرسیده بود به پیتِر گفته بود که دوست ندارد به آنهایی که او را باور ندارند چیزی بگوید. پس، فروتنانه گفت: «تلاش می‌کنم حرفت را باور کنم»

صدای دیگری در آن میان به گوش رسید: «همه‌ی جریان حقیقت دارد.»

پیتِر از جا پرید و برگشت تا پسر عموی بزرگش، خرگوش جهنده را پیدا کند. او پنهانی گوش ایستاده و همه‌ی صحبت‌های پیتِر و تیزپا را شنیده بود.

پیتِر، که از حرکت جهنده یکه خورده بود، با عصبانیت گفت: «از کجا می‌دانی که حقیقت دارد؟»

جهنده، پرخاش‌کنان گفت: «چون شاخ‌های قدیمی تیزپا را پس از افتادن دیدم و گاه‌گذاری هم تیزپا را هنگام رُشد شاخ‌های جدیدش می‌دیدم.»

پیتِر، که پسر عمویش را تحسین می‌کرد، گفت: «خیلی خوب! اگر تو می‌گویی حقیقت دارد، گفته‌های تیزپا را باور می‌کنم. حالا، تیزپا، خواهش می‌کنم بگو آن تکه‌پاره‌ها چیست؟»

تیزپا نمی‌توانست خواهش او را نادیده بگیرد. پس گفت: «همان‌طور که پیش از این هم گفتم، این تکه‌پاره‌ها باقیمانده‌ی نوعی پوشش است که از شاخ‌هایم هنگام رُشد محافظت می‌کند. کمی پس از افتادن شاخ‌های قدیمی،

شاخ‌های جدیدم شروع به رُشد کرد. اوّل مانند الآن سفت و سخت نبود، نرم و شکننده بود. خون در آن جریان پیدا کرد، همان‌طور که در بدن ما جریان دارد. آن‌ها از نوعی پوست و مو، مانند پشمی نازک، پوشیده شده بود. نوک آن‌ها مانند الآن تیز نبود، بلکه گره مانند و گرد بود. هیچ شباهتی به شاخ گوزن نداشت و سرم را داغ می‌کرد و در کلّ احساس ناراحتی می‌کردم. برای همین بود که پنهان شده بودم. رُشد آن‌ها سریع بود، آن‌قدر سریع که هر روز با دیدن تصویرم در آب متوجّه می‌شدم کمی بلندتر شده است. گاهی، به نظرم می‌رسید که همه‌ی نیرویم صرف آن شاخ‌های جدید می‌شود. می‌بایست خیلی مُراقب باشم که با چیزی برخورد نکند. اوّل این که ممکن بود دردم بگیرد، دوم این که ممکن بود ظاهر زیبایش را از دست بدهد. وقتی که به این اندازه رسید، شروع کرد به منقبض و سخت شدن. گره‌های انتهای آن‌ها آن‌قدر آب رفت تا این که به این شکل تیز شد. همین که رُشد آن‌ها متوقّف شد، جریان خون هم در آن‌ها قطع شد و با سخت شدنشان هم دیگر نازک و شکننده نبود. پوستی که آن‌ها را پوشانده بود به تدریج خُشک و بعد هم پاره شد و من با مالیدن شاخ‌ها به درختان و بوته‌ها آن‌ها را کندم. این تکه‌پاره‌هایی که می‌بینی باقیمانده‌ی آن است که خیلی زود از دستشان خلاص می‌شوم. دیگر هر وقت لازم باشد آماده‌ی جنگ